



# جنایت و مکافات

سایست تفسیر

فیو دار داستایفسکی



سرشناسه: داستایوسکی، فنودور میخائیلوویچ، ۱۸۲۱ - ۱۸۸۱ م. Dostoyevsky, Fyodor  
عنوان و نام پدیدآور: جنایت و مکافات با بیست تفسیر/ فیودار داستایفسکی؛ مترجم: حمیدرضا آتش‌برآب  
مشخصات نشر: تهران: شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۹۶.  
مشخصات ظاهری: ۲ ج.

شابک: (دوره) ۳-۵۴۱-۴۳۶-۶۰۰ ۹۷۸ ۶۰۰-۴۳۶-۵۲۹ ۱ (ج ۱) ۹۷۸-۶۰۰-۴۳۶-۵۲۹

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

موضوع: داستان‌های روسی - قرن ۱۹م.

موضوع: Russian fiction--19th century

شناسه افزوده: آتش‌برآب، حمیدرضا، ۱۳۵۶ . مترجم

شناسه افزوده: شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

شناسه افزوده: Elmi-Farhangi Publishing Co

رده‌بندی کنگره: ۹۱۲۹۶ ج ۹/ PG ۳۳۶

رده‌بندی دیوبی: ۸۹۱/۷۷۳

شماره کتابشناسی ملی: ۴۹۷۷۲۵۹

# جنایت و مکافات ۱

## با بیست تفسیر

نویسنده: فیودار داستایفسکی

مترجم: حمیدرضا آتش‌برآب

چاپ نخست: ۱۳۹۷

شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه

حروفچینی و آماده‌سازی: انتشارات علمی و فرهنگی

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: شرکت چاپ و نشر علمی و فرهنگی کتیبه

حق چاپ محفوظ است.



انتشارات علمی و فرهنگی

اداره مرکزی و مرکز پخش: خیابان نلسون ماندلا (افریقا)، چهارراه حقانی (جهان کودک)، کوچه گمان،

پلاک ۲۵؛ کدپستی: ۱۵۱۸۷۳۶۳۱۳؛ صندوق پستی: ۹۶۴۷-۱۵۸۷۵؛

تلفن: ۷۰-۸۸۷۷۴۵۶۹؛ فکس: ۸۸۷۷۴۵۷۲؛ تلفن: ۲۹-۸۸۶۶۵۷۲۸؛ تلفکس: ۴۵-۸۸۶۷۷۵۴۴

آدرس اینترنتی: [www.elmifarhangi.ir](http://www.elmifarhangi.ir) info@elmifarhangi.ir

وب‌سایت فروش آنلاین: [www.farhangishop.com](http://www.farhangishop.com)

فروشگاه مرکزی (پرندۀ آبی): خیابان نلسون ماندلا (افریقا)، بین بلوار گلشهر و ناهید، کوچه گلفام، پلاک

۷۲؛ تلفن: ۳-۲۲۰۲۴۱۴۰

فروشگاه یک: خیابان انقلاب، روبه‌روی در اصلی دانشگاه تهران؛ تلفن: ۱۶-۶۶۹۶۳۸۱۵ و ۶۶۴۰۰۷۸۶

فروشگاه دو: میدان هفت‌تیر، خیابان کریمخان زند، بین قائم مقام فراهانی و خردمند، پلاک ۱۳؛ تلفن:

۷-۸۸۴۴۳۸۰۶

فروشگاه سه: خیابان کارگر شمالی، روبه‌روی پارک لاله، نبش کوچه ستاره، نمایشگاه و فروشگاه

محصولات فرهنگی سازمان تأمین اجتماعی، پلاک ۱

این کتاب که کیمیاست

تقدیمی ست به *Junia*

\*\*\*

یارِ بینوا!

راه خسته‌ات کرده است

نگاهت تیره و تاج‌گلت پژمرده است

به نزدم بیا تا آرام گیریم

در این غروب سوخته و پریده‌رنگ.

پُرسان گذشته‌ات نیستم ای یار

این که کجا بوده‌ای و از کجا می‌آیی ...

تنها تا نام مرا آواز کنی

در سکوت‌م تو را به قلب خواهم فشرد.

مرگ و زمان، تنها

حاکمان این کرهٔ خاک‌اند

اینان را خداوندگار خویش مخوان!

همه‌چیز

رقصان در ظلمات چهره می‌بازد

تنها خورشید عشق است

که پاینده می‌ماند!

ولادیمیر سالاوئوف، ۱۸۸۷

ترجمه: حمیدرضا آتش‌برآب

(از کتاب عصر طلایی و نقره‌ای شعر روس)

مترجم خود را سپاسگزار همراهی خالصانه همکاران بخش تفاسیر می‌داند و ظرافت و انسجامی اگر در متن و مقالات باشد، مدیون نمونه‌خوانی دقیق و تطبیق علمی یار همدل و دانشمند سرکارخانم نیلوفر صادقی است.

انتشار شایسته این اثر حاصل تلاش حرفه‌ای مدیریت لایق و زحمت تک‌تک همکارانم در نشر وزین علمی و فرهنگی است که نظراتم را ارج می‌نهند و وسواسم را تاب می‌آورند.

\*\*\*

خواننده عزیز من، شما بی‌تردید یکی از ده شاهکار ابدی ادبیات روسی را پیش رو دارید! حقیقت دارد!

حمیدرضا آتش‌برآب

تهران، آذرماه ۱۳۹۶ شمسی - اوت ۲۰۱۷ میلادی

## فهرست

### جلد اول

۱	بخش اول
۱۶۱	بخش دوم
۳۵۷	بخش سوم
۵۱۹	بخش چهارم
۶۷۵	بخش پنجم

### جلد دوم

۸۲۳	بخش ششم
۱۰۱۱	پایان

### تفسیرها

۱. داستایفسکی به روایت میرسکی. دمیتری میرسکی ..... ۱۰۴۵
۲. پیرامون جنایت و مکافات. دمیتری آخشاروماف ..... ۱۰۸۷

۳. کلام آخر جنایت و مکافات. نیکالای سترخوف ..... ۱۱۱۱
۴. بیم و امید رازورزانه داستایفسکی. چارلز گری شاو ..... ۱۱۳۳
۵. داستایفسکی. گنورگی لوکاج (با ترجمه رنه ولک) ..... ۱۱۵۵
۶. خداوندگاران مرگ و زندگی. رالف متلا ..... ۱۱۸۳
۷. راسکولنیکاف و روان رنجوران فاکنر. ژان وایسگربر ..... ۱۱۹۹
۸. معضل عقلانی. آنتونی دیوید ناتال ..... ۱۲۲۴
۹. مسأله فرم در پایان بندی جنایت و مکافات. استیون کسیدی ..... ۱۲۸۱
۱۰. ایمان و اومانیسیم داستایفسکی. ویکتور یرافی یف ..... ۱۳۱۶
۱۱. شگردهای تقابل آگاهانه با حریف. والیتینا ویتلوفسکایا ..... ۱۳۲۷
۱۲. هنر جنایت و مکافات. ویکتور تراس ..... ۱۳۴۹
۱۳. باختین و پایان بندی در لرد جیم و جنایت و مکافات. سدریک واتس ..... ۱۳۹۵
۱۴. ژست و میمیک قهرمانان در جنایت و مکافات. سرگی پوخاچوف ..... ۱۴۲۹
۱۵. چرایی آثار داستایفسکی. پردرگ سیکواسکی ..... ۱۴۴۹
۱۶. فلسفه قدرت در جنایت و مکافات. یکاتیرینا پوستنیکوا ..... ۱۴۸۱
۱۷. پافرانهادن: دو نوع آزادی در جنایت و مکافات. ریچارد آورامنکو ..... ۱۵۰۲
۱۸. مکالمه شنیداری راسکولنیکاف از شنیدن تا گوش کردن. دانیل شومان ..... ۱۵۳۷
۱۹. مفهوم قهرمان در جنایت و مکافات. ناتالیا تاراساوا ..... ۱۵۶۶
۲۰. جامعه شایسته راسکولنیکاف. حمیدرضا آتش برآب ..... ۱۶۰۶
- فهرست ترجمه های مشهور جنایت و مکافات ..... ۱۶۳۱
- طرح جلد های برگزیده جنایت و مکافات ..... ۱۶۳۹



دوری می‌جست که نه فقط از دیدن خانم صاحبخانه که از دیدار با هر بنی بشری هراس داشت. زیر بار فقر له شده بود، هر چند این اواخر حتی همین وضع اسفبار هم دیگر عذابش نمی‌داد. از کارهای روزانه‌اش هم کاملاً دست شسته بود و حتی نمی‌خواست سراغشان برود. حقیقت ماجرا هم این بود که مرد جوان ما ککش هم نمی‌گزید که صاحبخانه درباره‌اش چه فکر و خیالی داشته باشد، اما هرگز نمی‌خواست در راه‌پله بایستد، به آن حرفهای بی‌سروته و مزخرفاتی که به نظرش یک غاز هم ارزش نداشت و نک و نال دربارهٔ پرداخت اجاره و غرغر و تهدید گوش کند و خودش هم هی ناچار طفره برود و بهانه بیاورد و دروغ بگوید ... پس بهتر که مثل گربه دزدکی از پله‌ها برود پایین و تا کسی او را ندیده از مهلکه دور شود.

این بار اما تا پا به خیابان گذاشت، وحشتش از روبه‌رویی با خانم طلبکار، خودش را هم حیرت‌زده کرد.

من را باش می‌خواهم دست به همچین کاری بزنم و آن وقت از چه چیزهای مسخره‌ای که نمی‌ترسم! لیخند عجیبی به لب داشت و غرق فکر بود. هوم م م ... بله دیگر ... همه چی تو مشت خود آدمه، ولی بس که بزده، می‌گذارد از کفش بپرد ... این یک اصله ... فقط مانده‌ام مردم بیشتر از چی می‌ترسند؟ نکند از یک گام جدید یا کلام تازه‌ای<sup>۱</sup> که خودشان به زبان می‌آورند، می‌ترسند؟ آره، همین ... زیادی دارم و می‌زنم. همین که کاری

۱. داستایفسکی بر این باور بود که روسیه سه نابغه دارد که کلام تازه‌ای بر زبان رانده‌اند: میخائیل لمانوسوف، آکساندر پوشکین و تاندازه‌ای هم نیکالای گوگول.



نمی‌کنم، چون همه‌اش مشغول و راجی‌ام. شاید هم قضیه اینه که چون کاری نمی‌کنم، دارم یک‌بند و ر می‌زنم. و راجی را هم همین یک‌ماهه‌ای یاد گرفتم که شب و روز را یک گوشه افتاده‌بودم و فکر ... فکر هیروت بودم. حالا اصلاً چرا دارم می‌روم آنجا؟ آخر واقعاً ازم برمی‌آید؟ قضیه جدیه اصلاً؟ نه بابا، هیچ هم جدی نیست. فقط دارم محض سرگرمی، تو ذهنم باهاش بازی بازی می‌کنم. بازییم گرفته! آره، همینه! بازیه!

بیرون، وحشتناک گرم و شلوغ و خفه بود؛ همه‌جا را آهک و داربست و آجر و گردو خاک گرفته بود و آن تعفن مخصوص تابستانهای پتربورگ. پتربورگی جماعتی که از پس اجاره ویلای تابستانی بر نمی‌آید، این بورا خوب می‌شناسد. اینها ناگهان اعصاب مرد جوان را، که خودش کوفته و وامانده بود، به طرز ناخوشایندی تحریک کرد. تعفن تحمل‌ناپذیر میکده‌ها که مخصوصاً در این قسمت شهر تعدادشان بیشتر هم بود و مستهایی که با وجود روز کاری هفته یکسره سر راهش سبز می‌شدند، منظره را چندش‌آور و اسفناکتر می‌کرد. یک آن، بیزاری و دلزدگی شدیدی در چهره ظریف مرد جوان هویدا شد. راستی از قضا خیلی خوش‌چهره بود و باریک‌اندام و متناسب، با چشمهای زیبای مشکی و موی خرمایی و قدی بلندتر از معمول. اما چیزی نگذشت که انگار پاک در فکر و خیال غرق شد، یا دقیقتر بگوییم، انگار نوعی نسیان سراغش آمد و در همان حال راهش را ادامه داد. دیگر اصلاً دوروبرش را نمی‌دید و نمی‌خواست هم که ببیند. فقط هر از گاهی زیر لب چیزکی با خود می‌گفت که آن هم از روی عادتِ اخیرش

به پرحرفی بود. در این لحظه خودش هم می فهمید که افکارش به هم ریخته و خیلی هم ضعیف شده است. دو روزی می شد که تقریباً چیزی نخورده بود.

سروشکلش جوری اسفبار بود که هر آدم عادی و بدلباسی هم شرمش می شد روز روشن با آن ژنده پاره ها بزند بیرون، اما از طرفی سرووضع به هم ریخته هم در آن محله چیز عجیبی نبود. نزدیکی به بازار سنّایا و فاحشه خانه ها و جماعتی که اغلب صنعتگر و پیشه ور بودند و پاتوقشان کوچه خیابانهای مرکز پتربورگ بود، گاهی چنان منظره شلم شوربایی می آفرید که هر نوع بنی بشر نیست در جهانی را هم آنجا می دیدی، تعجب نمی کردی. روان مرد جوان اما چنان لبریز از تحقیری پُرکینه بود که با وجود حساسیتهای جوانی اش، هیچ خجالت نمی کشید با آن ژنده پاره ها بیاید به خیابان ... البته برخورد با آشنا یا رفیق قدیمی فرق می کرد، چون هیچ خوش نداشت آشنایی را ببیند. در این گیرودار، سیاه مستی - سوار گاری بزرگی از کنار مرد جوان ما رد شد که اسب قوی هیکلی آن را می کشید و هیچ هم مشخص نبود برای چه و به کجا می بردندش - یکباره همین طور که صدایش را انداخته بود ته حلقش و با دست او را نشان می داد، فریاد کشید:

— هی، تو، کلاه آلمانی!

جوان خشکش زد و خیلی عصبی چنگ انداخت به کلاهش. از آن کلاههای دراز معروف دوخت زیمرمان<sup>۱</sup> بود، اما کاملاً

---

۱. نام صاحب کارخانه کلاه دوزی و مغازه کلاه فروشی معروفی در خیابان نفسکی پتربورگ که داستانیفسکی کلاهش را در همین مغازه تهیه کرده بود.

مندرس و رنگ‌ورورفته و پراز لکه و سوراخ ... دیگر لبه‌ای هم برایش نمانده و چنان چروکیده بود که بدریخت روی سر می‌نشست. نه احساس شرم که حسی متفاوت و بیشتر شبیه ترس وجودش را گرفت و گم‌و‌گیج زمزمه کرد: می‌دانستم! همانی که ازش می‌ترسیدم! بدترین بلای ممکن. آره، همچین چیز احمقانه‌ای، نکته‌ای به این پیش‌پاافتادگی، می‌تواند کل نقشهٔ آدم را بریزد به هم! آره! کلاهه زیادی تو چشم می‌زند ... اصلاً خیلی مسخره‌ست و به خاطر همین هم به چشم می‌آید ... به این سرووضع من کلاه کپی بهتر می‌آید، حتی اگر از آن له‌ولورده‌های عهد دقیانوس باشد ... این گولاخ اصلاً بدترکیبه! آخر الان دیگر کی از این کلاهها سرش می‌گذارد! از یک فرسخی داد می‌زند و تو ذهن می‌ماند ... بدتر از همه همین است که بعداً همه به یادش می‌آورند و خودش می‌شود مدرک. تو این وضعیت، آدم باید کاری کند که تا می‌شود به چشم نیاید ... جزئیات ... آره، نکات ریز ... هیچی مهمتر از همین جزئیات نیست! همین جزئیاته که همیشه همه‌چی را نابود می‌کند ...

خیلی هم راه نبود، حتی می‌دانست از در خانهٔ خودش تا آنجا چند قدم است: درست هفتصدوسی قدم، چون یک‌بار که حسابی غرق فکر و خیال بود، قدمهایش را شمرده بود. آن روزها هنوز تو نخ این فکر و خیالها نرفته بود و فقط داشت عطش غریبش را با جسارتی شوم تحریک می‌کرد. حالا با گذشت یک ماه، دیدش نسبت به خیال‌پردازی‌اش تغییر کرده بود. با آن تک‌گویی‌های درونی، که در قالب آنها ضعف و تردیدِ خودش را مسخره می‌کرد،

دیگر شاید هم ناخواسته به جایی رسیده بود که خیالات مهیبش را مأموریتی حقیقی می دانست، آن هم با وجود این که هنوز خودش باورش نداشت. حالا هم داشت می رفت تا پیش از هر اقدامی مأموریتش را تمرین کند و با هر قدمی که برمی داشت تشویش در او بیشتر و قویتر می شد.

با لرزشی عصبی و جوری که انگار قلبش در دهانش می تپید، رسید جلو ساختمان بسیار بزرگی که از یک طرف مشرف به آبگذری بود و از آن طرف می خورد به خیابان کناری.<sup>۱</sup> ساختمان دراصل مرکب بود از آلونکهایی که ساکنانش را انواع واقسام پیشه ورها تشکیل می دادند: از خیاط و قفل ساز و آشپز گرفته تا آلمانیهای رنگ به رنگ و دخترهای تنها و کارمندهای دون پایه و غیره و غیره. مردم مدام از هر دو ورودی در رفت و آمد بودند. ساختمان سه چهار تا سرایدار هم داشت و جوان از این که هیچ کدامشان را ندیده، خوشحال بود و بدون جلب توجه از ورودی مستقیم پیچید طرف پله های دست راستی. راه پله تنگ و تاریک بود و به اصطلاح پله پشتی به حساب می آمد. قبلاً ته و توی همه چیز را در آورده بود و از کلیت ماجرا هم خیلی راضی بود، چون در آن تاریکی حتی کنجکاوترین نگاهها هم تهدیدش نمی کرد. آلتش که دست و دلم این طور می لرزد، پای اصل کاری وسط بیاید چی؟ دست خودش نبود و همان طور که تا طبقه چهارم بالا می رفت، غرق همین فکر بود. آنجا که رسید،

۱. آبگذر، اکنون به کانال گریبایداف و، خیابان کناری (خیابان یکاتیریناگوف)، به ریمسکی-کورساکوف تغییر نام داده اند.

چند بار بر کهنه سرباز که داشتند اسباب و اثاثیه یکی از آپارتمانها را خالی می کردند، راهش را بستند. از قبل می دانست که یک کارمند آلمانی با اهل و عیالش آنجا زندگی می کرده: که این طور ... پس آلمانیه دارد می رود؛ این یعنی فعلاً مدتی هم که شده تو طبقه چهارم و این پاگرد، فقط پیرزنه هست. محض احتیاط هم که باشد، خوب شد ... باز هم کمی فکر کرد و زنگ آپارتمان پیرزن را زد. زنگ دلنگ دلنگ بی جانی کرد، انگار حلبی باشد نه از مس. زنگ آپارتمانهای کوچک این ردیف ساختمانها تقریباً یک جور است. دلنگ دلنگ این زنگ را پاک یادش رفته بود و حالا طنین محوش انگار یکدفعه یادآور چیزی شد و صحنه‌ای را دقیقاً پیش چشمش آورد ... بس که این بار اعصابش ضعیف شده بود، با صدای زنگ از جا پرید. کمی گذشت و لای در به اندازه یک بند انگشت باز شد. زن از همان شکاف باریک با بی اعتمادی مهمانش را دید می زد و فقط چشمهای ریزش پیدا بود که در آن تاریکی می درخشید. پیرزن وقتی دید آدمهای دیگری هم در پاگرد هستند، شهامتی به خرج داد و در را کامل باز کرد. جوان از آستانه در پا گذاشت به ورودی بی نور آپارتمانی که با تیغه‌ای جدایش کرده بودند و پشتش هم مطبخ کوچکی بود. پیرزن در مقابل او ساکت ایستاده بود و کنجکاو نگاهش می کرد. عجوژه ریزاندام و خشکیده‌ای بود حدوداً شصت ساله با چشمهای ریز و خبیث و دماغی کوچک و تیز و از زلفهای نامرتب و سفیدشده اش روغن می چکید. دور گردن لاغر و دراز عینهو پای مرغش تکه‌ای فلافل ژنده پیچیده و در آن زل گرما ژاکت

دورپوستی روی دوشش بود که از کهنگی به زردی می زد. پیرزن ریزاندام تمام مدت سرفه و خرخر می کرد. مرد جوان احتمالاً نگاه عجیبی به او انداخته بود، چون آن بی اعتمادی اولیه ناگهان دوباره در چشمهای زن جرقه زد. جوان نیمچه تعظیمی کرد و انگار که تازه یادش آمده باشد باید مؤدبانه تر برخورد کند، گفت:

— راسکولنیکاف هستم، همان دانشجوئه. یک ماه پیش خدمت رسیده بودم ...

پیرزن خیلی شمرده و واضح و بدون این که نگاه پرسانش را از صورت او بگیرد، پاسخ داد:

— یادم هست، آقا جان، خوب یادم مانده که آمده بودید اینجا. بی اعتمادی عجوزه راسکولنیکاف را کمی نگران و متعجب کرد:

— خوب، راستش دوباره آمده ام ... برای همان کار ... حس خوبی نداشت و با خودش فکر کرد: شاید این همیشه همین طوریه و فقط دفعه قبل متوجه نشده بودم.

پیرزن چند لحظه ای، انگار دوبه شک باشد، ساکت ماند و بعد رفت کنار و به در اتاق اشاره کرد و اجازه داد مهمان برود داخل و گفت:

— بیاید تو، آقا جان.

اتاق، کاغذدیواری زردی داشت و گلهای شمعدانی و پرده های موسلین به پنجره. خورشید رو به غروب به اتاق کوچکی که مرد جوان در آن پا گذاشت، روشنی تابناکی بخشیده بود. خیلی شانسی چیزی مثل برق از ذهن راسکولنیکاف گذشت: پس آن موقع هم

آفتاب همین‌طور می‌درخشد! نگاه سریعی به اطراف انداخت و جزئیات اتاق را در ذهنش ثبت کرد. می‌خواست بعداً تا جایی که امکان دارد نقشه را بادقت سبک‌سنگین کند و چیدمان و فضا را هم خوب به‌یاد بیاورد. چیز خاصی هم آنجا نبود. اثاثیه ناچیز اتاق، کهنه کهنه بود و از چوب زردرنگ: یک مبل راحتی که پشتی چوبی پت‌وپهن انحناداری داشت با یک میز بیضی‌شکل جلویش، میز توالت و آینه بین پنجره‌ها، چند صندلی پشت به دیوار و دو سه تا طرح چایی سنّاری از دخترکان آلمانی پرنده‌به‌دست؛ همین‌وهمین. گوشهٔ اتاق، یک چراغ پیه‌سوز جلو شمایل کوچکی می‌سوخت. همه چیز و همه‌جا تمیز تمیز بود. اثاثیه و زمین را مثل الماس برق انداخته بودند و همه چیز از تمیزی می‌درخشید. مرد جوان فکر کرد: کار لیزا و تاس است. ذره‌ای گرد و خاک در آپارتمان نمی‌شد پیدا کرد. راسکولنیکاف هنوز توی خودش بود: فقط خانهٔ همچین بیوه‌زنهای پیر بدجنسی این قدر تمیز است! کنجکاو و زیرچشمی نگاه انداخت به پردهٔ کتانی که دم در دومین اتاق کوچک آپارتمان آویخته بودند. تخت‌خواب پیرزن و قفسهٔ کشودارش آنجا بود، اما مرد جوان حتی یک بار هم موفق نشده بود سرک بکشد توی آن اتاق. کل آپارتمان همین دوتا اتاق بود.

پیرزن هم آمد داخل اتاق و مثل قبل درست ایستاد جلو او تا بتواند صاف توی صورتش زل بزند و خیلی بداخم پرسید:

— چی کار داشتید حالا؟ فرمایستان؟

— یک چیزی آورده‌ام برای گرو، خانم!

مرد جوان ساعت تخت نقرهٔ قدیمی را از جیبش درآورد؛ پشت

ساعت یک کره زمین حکاکی شده و زنجیرش هم فولادی بود.  
— ولی از موعد گروبی قبلیتان هم گذشته. همین پریروز سر  
برج بود!

— بهره یک ماه دیگرش را هم یک کم صبر کنید می‌دهم  
بهتان!

— این دیگر با منه آقا جان، که صبر کنم یا گروبی تان را رد  
کنم برود.

— حالا چه قدری بالای این ساعت می‌دهید، آلیونا ایواناونا؟  
— شما فقط خرده ریز می‌آورید برام، آقا جان. به من باشد که  
می‌گویم مفتش گرانه. دفعه قبل دو روبل برای انگشترتان بهتان  
دادم، درحالی که می‌شد یک انگشتر نو را از جواهری خرید  
یک ونیم روبل.

— حالا شما چهار روبل بدهید بهم. می‌آیم از گرو درش  
می‌آورم، چون مال پدرم بوده. زود پول می‌آید دستم.  
— یک ونیم روبل، حضرت آقا. بهره‌اش را هم پیش می‌گیرم.  
دیگر میل خودتان، آقا.

جوان حیرت زده فریاد کشید:

— یک ونیم روبل؟

— میل خودتانه.

پیرزن این را گفت و ساعت را به طرفش دراز کرد.  
جوان ساعت را گرفت. آن قدر عصبانی بود که می‌خواست  
بگذارد برود، اما همان آن، حساب کار را کرد و منصرف شد.  
یادش آمد جایی دیگری را ندارد که برود و، جدای از این، اصلاً



دلیل دیگری هم برای آمدنش داشته. خیلی عصبی گفت:  
— باشد، بدهید!

پیرزن جیبش را کاوید تا کلیدهایش را پیدا کند و رفت به آن اتاق، پشت پرده. مرد جوان وسط اتاق اولی تنها ماند و کنجکاو گوش خواباند تا سردر بیاورد آن ور پرده چه می گذرد. شنید که پیرزن کسوها را یکی یکی باز می کند، پس با خودش استنتاج کرد: باید کسبو بالایی باشد. ها، که این طور ... پس کلیدهایش را تو جیب راستش می گذارد ... کلیدهایش را یک دسته کرده تو یک حلقه آهنی ... یک کلید دیگر هم هست، بزرگترینشان، سه برابر بزرگتر از بقیه است و دندانه داره، که خوب، امکان ندارد مال کسوها باشد ... یقین صندوقچه ای، چمدانی چیزی هم در کاره ... عجب، جالب شد. فقط چمدانهای صندوقی از این کلیدها دارند ... واقعاً که چه حقارت و خفتی!  
پیرزن برگشت.

— بفرمایید آقا جان: بهره هر روبل را که تو ماه ده کوپک بگیریم، بدهی این ماهتان برای یک ونیم روبل می شود پانزده کوپک. بیست کوپک هم که بابت آن دو روبل قبلی بدهکارید، سر جمع می کند سی و پنج کوپک. پس برای ساعتان یک روبل و پانزده کوپک باید بدهم. بفرمایید، بگیرید، آقا جان.  
— عجب! پس شد یک روبل و پانزده کوپک!  
— دقیقاً، آقا.

مرد جوان دیگر پایی نشد و پول را گرفت. پیرزن را نگاه می کرد و قصد رفتن نداشت، انگار هنوز حرفی مانده بود یا

می‌خواست کاری کند، اما خودش هم مردد بود ...  
 — آلیونا ایواناونا، شاید ... شاید همین روزها یک چیز  
 دیگری هم آوردم براتان ... نقره‌ست ... خیلی قشنگه ... یک  
 قوطی سیگار ... از دوستم که پیش گرفتم، می‌آورم ...  
 جوان آشفته شد و سکوت کرد.

— پس همان موقع هم حرفش را می‌زنیم، آقا جان.  
 جوان که داشت می‌رفت سمت در آپارتمان، سعی کرد خیلی  
 عادی و طبیعی پرسد:

— باشد، خدانگهدار، خانم ... تنهاید الآن، نه؟ خواهرتان  
 نیستند؟

— با خواهرم چی کار دارید، آقا جان؟  
 — هیچی، چه کاری؟ همین طوری پرسیدم. پس دیگر ...  
 خدانگهدارتان، آلیونا ایواناونا!

راسکولنیکاف درهم و دلمشغول رفت بیرون و هر لحظه  
 هم مضطرب و درگیرتر می‌شد. از پله‌ها هم که می‌رفت پایین،  
 چندباری ایستاد، انگار ناگهان چیزی به ذهنش رسیده باشد. پا که  
 به خیابان گذاشت، دادش درآمد: اوه، خدایا! چه کار کثیفی! یعنی  
 ممکنه ... آخر ممکنه من ... بعد محکمر اضافه کرد: نه بابا، نه!  
 معنی ندارد که، چه حماقتی، چه مزخرفاتی! آخر این کابوس  
 وحشتناک چه طور افتاد تو سر من؟ یعنی این قدر قلبم سیاه و  
 پلیده؟ بالاتر از سیاهی و پستی و کثیفی، گناهه! چه کار کثیفی!  
 پست فطرت! ... یک ماه آزرگار شد که من ...

اما هیچ کلام یا عتاب و فریادی نبود که بتواند عمق

پریشان حالی اش را با آن بنمایاند. حس بیزاری بی حد و حصری که در راه خانه پیرزن بر قلبش چنگ داشت و نزارش کرده بود، حالا دیگر چنان وجودش را گرفته بود و خود را به رخس می کشید که جوان نمی دانست از عذابش کجا پناه ببرد. مثل مستها در پیاده رو می رفت، رهگذران را نمی دید انگار و به آنها تنه می زد. هنوز حواسش درست جا نیامده بود که رسید به خیابان بعدی. نگاهی دوروبرش انداخت و فهمید جلو میخانه ای ایستاده که درش از پیاده رو پله می خورد پایین و می رود به زیرزمین. همزمان دوتا مست هم از میخانه زدند بیرون که متلک بار هم می کردند، اما هوای هم را داشتند تا این که کشان کشان آمدند بالا توی خیابان. راسکولنیکاف کشش نداد و بلافاصله رفت پایین. تا حالا پایش به هیچ میخانه ای باز نشده بود، اما سرش گیج می خورد و عطش سوزانی هم عذابش می داد. دلش بدجوری آبجو خنکی می خواست و ضعف و لرزش اخیرش را هم انداخت گردن گرسنگی. کنج تاریک و کثیف میخانه، پشت میز کوچک چسبناکی نشست و آبجو خواست. لیوان اول را که باولع سرکشید، درجا احساس آرامش کرد و فکرش باز شد و خیلی امیدوار گفت: همه اش مزخرف بود! اصلاً چیزی نبود که بخوام نگرانش باشم! وضع جسمی ام به هم ریخته! همین یک لیوان آبجو و چندتکه سوخاری بین چه می کند! یک ثانیه هم نمی کشد که ذهن قویتر می شود، فکر آدم باز می شود و اراده هم برمی گردد سرجاش! ای بابا! همه اش حرفهای صدمن یک غاز بود! باوجود این جزجهای تحقیرآمیز، شاداب به نظر می رسید. انگار موفق

شده بود بار هولناکی را از دوش خود بردارد و نگاههای دوستانه‌ای هم به مشتریان میخانه می‌انداخت. اما حتی در همین حال خوب هم به دلش برات بود انگار که سرخوشی و خوش‌بینی‌اش چندان طبیعی نیست و حتی بیمارگونه است.

آن ساعتِ روز، چند نفری بیشتر در میخانه نبودند. پشت‌بندِ آن دو مستی که دم در بهشان بر خورده بود، پنج- شش مرد با هم رفتند. بیرون که یک روسپی هم با آنها بود و یک آکاردئون هم داشتند. با رفتن آن گروه، میخانه هم آرام و جادار شد. ماند مردی با لیوان آبجو جلویش که به نظر کاسب می‌رسید و چندان هم مست نبود همراه دوست چاق و درشت‌هیکلش که ریشی خاکستری داشت و کت کمر کرسی. دوست خیکی‌اش اما حسایی مست بود، روی نیمکت چرتش برده بود و هر از گاهی انگار نیمه‌بیدار شده‌باشد، می‌افتاد به بشکن زدن و بازوهایش را می‌گشود و بدون این‌که از نیمکت بلند شود، سر و سینه می‌لرزاند و زیر لب چیزی و زوز می‌کرد و به زور هم متن ترانه یادش می‌آمد که ظاهراً چنین چیزی بود:

یک سال آزرگار / اون / زنشو نوازش می‌کرد

یک سال آزرگار / اون / ناز و نوازش می‌کرد ...

یا ناگهان چرتش می‌پرید و می‌خواند:

از گذر پودِ چسک / که رد می‌شد یک‌روزی

رفیقه سابق رو دید / دلش دوباره لرزید ...<sup>۱</sup>

۱. سطور تغییر یافته شعری از وودویل پ. ای. گریگوری (۱۸۷۱-۱۸۰۶) کم‌دین مشهور آن دوران.

کسی اما شریک حال خوشش نمی‌شد و رفیق ساکتش با خصومت و بدگمانی شاهد فوران احساسات هم‌پیاله‌اش بود. یکی دیگر هم آنجا بود که به ظاهرش می‌خورد کارمند بازنشسته‌ای باشد. جدا از بقیه و به حالت خاصی مقابل جام خود نشسته بود و گاهی هم لبی تر می‌کرد و نگاهی به اطراف می‌انداخت. او هم انگار حال پریشانی داشت.